

بخواب تا بشوم لایق نمازتو

هنوز می‌چکد از چشم‌ها بهانه تو
بی‌ا که سر بگذارد جهان به‌شانه تو

برای گریه این ابرهای سرگردان
کجاست بهتر از آغوش بی‌کرانه تو...

سحر سحر همه جا بادها سراسیمه
نفس نفس همه در جست‌وجوی خانه تو

و بین باغ خزان خیز چار فصل هنوز
به انتظار تو قد می‌کنشد جوانه تو

به صبح جمعه قسم! عصر، عصر دل‌تنگی ست
بخواه تا بشوم لایق زمانه تو

فاطمه عارف‌نژاد

وجود حاضر و غایب

صبح سحر که پر نگشوده است، آفتاب
می‌آیی و سمند تو را، عشق در رکاب

روشن به‌توست چشم و در پیشوا تو
کوچک‌ترین ستاره چشمانم آفتاب

بشکف که چتر باز کنی بر سر جهان
ای باغ نرگس! ای همه چون غنچه در نقاب

ای چشمه زلال که با آرزوی تو
از صد شراب رد شده‌ام در هوای آب

ساقی! خمار می‌کشدم گر نیاوری
از آن می‌هزار و دوصد ساله‌ام شراب

با کاهلی به پرده پندار مانده‌اند
ناباوران وصل تو، جمعی ز شیخ و شاب

بیدار اگر به مژده وصلت نمی‌شوند
با بیم تیغ تیز برانگیزشان ز خواب

آری وجود حاضر و غایب شنیده‌ام
ای آن که غیبت تو پُر است از حضور ناب

با شوق وصل دست ز عالم فشانده‌ایم
جز تو به شوق ما، چه کسی می‌دهد جواب؟

حسین منزوی



در آرزوی طلعت ماه

دل‌م شکستی و جانم هنوز چشم به راحت
شب‌بی سیاهم و در آرزوی طلعت ماهت

در انتظار تو چشم سپید گشت و غمی نیست
اگر قبول تو افتد فدای چشم سیاهت

ز گرد راه بروم آن‌که پیر دست به دیوار
به اشک و آه بپیمان دویده بر سر راحت

بی‌ا که این رم‌د چشم عاشقان تو ای شاه
نمی‌رم مگر از توتیای گرد سیاهت

بیا که جز تو سزاوار این کلاه و کمر نیست
تویی که سوده کمر بند، کهکشان به کلاهت

جمال چون تو به چشم و نگاه پاک توان دید
به روی چون منی الحق دریغ چشم و نگاهت

برو به کنج خرابات ای ندیم گدایان
تو بخت آن‌که راهی بود به خلوت شامت

در انتظار تو می‌میرم و در این دم آخر
دل‌م خوش است که دیدم به خواب گاه به گاهت

اگر به باغ تو گل بر دمید و من به دل خاک
اجازتی که سوری بر کنم به جای گیاهت

تن‌ور سینه ما را ای آسمان به حذر باش
که روی ماه سیه می‌کند به دوده آهت

کنون که می‌دمد از مغرب آفتاب نیابت
چه کوه‌های سلاطین که می‌شود پر کاهت

تویی که پشت و پناه جهادیان خدایی
که سر جهاد تویی و خدایت پشت و پناحت

خدا و بال جوانی نهد به گردن پی‌ری
تو شهریار خمیدی به زیر بار گناهت

استاد محمدحسین بهجت تبریزی (شهریار)



Email: SEPIDEH@kayhannews.ir

محمد بن عبد الله

به نماز صبح و شبت سلام

لب ما و قصه زلف تو، چه توهمی، چه حکایتی
تو و سر زدن به خیال ما، چه ترجمی، چه عنایتی

به نماز صبح و شبت سلام، و به نور در نسبت سلام
و به خال کج لب سلام، که نشسته با چه ملاحظی

به جمال، وارث کوثری، به خدا محمد دیگری
به روایتی خود حیدری، چه شباهتی، چه اصالتی

بلغ‌العلی به کمال تو، کشف‌الدجی به جمال تو
به تو و قشنگی خال تو، صلوات هر دم و ساعتی

شده بر دو چشم تو در ازل، یکی از شراب و یکی عسل
نظرت چه کرده در این غزل، که چنین گرفته قرابتی

تو که آینه، تو که آیتی، تو که آبروی عبادتی
تو که با دل همه راحتی، تو قیام کن که قیامتی

زد اگر کسی در خانه‌ات، دل ماست کرده بهانه‌ات
همه جا گرفته نشانه‌ات، به چه حسرتی، به چه حالتی

نه مرا نبین، رصدم نکن، و نظر به خوب و بدم نکن
ز درت بیا و ردم نکن، تو که آستان سخاوتی

قاسم صرافان

تو را غایب نامیده‌اند، چون «ظاهر» نیستی، نه اینکه «حاضر» نباشی.
«غیبت» به معنای «حاضر نبودن»، تهمت ناروایی است که به تو
زده‌اند و آنان که بر این پندارند، فرق میان «ظهور» و «حضور» را
نمی‌دانند، آمدنت که در انتظار آنیم به معنای «ظهور» است، نه «حضور»
و دلش‌دگانت که هر صبح و شام تو را می‌خوانند، ظهورت را از خدا
می‌طلبند نه حضورت را.

وقتی ظاهر می‌شوی، همه انگشت حیرت به دندان می‌گزند با تعجب
می‌گویند که تو را پیش از این هم دیده‌اند. و راست می‌گویند، چرا که
تو در میان مائی، زیر امام مائی. جمعه که از راه می‌رسد، صاحب‌دلان
«دل» از دست می‌دهند و قرار از کف می‌نهند و قافله دل‌های بی‌قرار
روی به قبله می‌کنند و آمدنت را به انتظار می‌نشینند....
و اینک ای قبله هر قافله و ای «شبروان را مشعله»، در آستانه میلاد
باشکوهت، با دلدادگان دیگری از خیل منتظرانت سرود انتظار را زمزمه
می‌کنیم.



بی او چگونه بادل پچاره تا کنیم؟!

باید برای درک حضورش دعا کنیم
خود را از این جهان خیالی جدا کنیم

هرگز برای پر زدن از پبله دیر نیست
از جنس عشق، بال و پری دست و پا کنیم

گم کرده‌ایم ما خودمان را و لازم است
در ندبه‌ها شکایت از این ماجرا کنیم

در حیرتم از این‌که غریبیم و باز هم
هرگز نشد که یادی از آن آشنا کنیم

شرط است در طریق محبت که جان خویش
همواره از تعلق عالم رها کنیم

ما از هر آنچه غیر رخ دوست خسته‌ایم
بی او چگونه با دل بی‌چاره تا کنیم؟

«خورشید را برای ظهور آفریده‌اند»
فکری برای رفتن این ابرها کنیم...

تنها حضور اوست که درمان درد ماست
باید برای درک حضورش دعا کنیم

قاسم اردکانی



رخ طلبه ره صاحب الزمان داریم

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز می‌رود بر من
به ما عداوت دیرینه در میان دارد

خود آن که پشت بر اهل زمانه کرد چو ما
رخ طلب به ره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن
که حکم بر سر ابنای انس و جان دارد

کفش که طعنه به لطف و سخای بحر زند
دلش که خنده به جود و عطای کان دارد

به یک گدای فرومایه صرف می‌سازد
به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد

دهان کان زر اندود بازمانده چرا
اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد

اگر نه دامن چترش پناه مهر شود
ز باد فتنه چراغش که در امان دارد

به راه او شکفت غنچه تمنایش
هوای باغ جنان آن که در جهان دارد

برون خرام که بهر سواری تو مسیح
سمند گرم رو مهر را عنان دارد

بود کشایش کار جهان به پهلوش
تو را کسی که چو در سر بر آستان دارد

رسید عدل تو جایی که زیر گنبد چرخ
کبوتر از پر شهباز سایبان دارد

شها ز گردش دوران شکایتی‌ست مرا
که گر ز جا بردم اشک جای آن دارد

وحشی بافقی

